



حسن عصاریان اهل نوش‌آباد کاشان و آران و بیدگل، یازنشتهٔ نیروی زیرزمینی سپاه پاسداران هشتم، در سال ۴۶ به دنیا امدام. تحصیلات دیپلم دارم. حدود سیزده، چهارده سالم بود که جنگ شروع شد. پدرم فوت کرده بود و من محصل بودم. از طریق رادیو زرمزمه‌های شروع جنگ را شنیدیم. در حالی که چیزی هم در موردش نمی‌دانستیم. سؤال هم که می‌کردیم، می‌گفتند: «کشوری به کشوری حمله می‌کند و…» همزمان با تشکیل بسیج، در نوش‌آباد هم پایگاه ۷ تیر بسیج تشکیل شد و شروع به کار کرد. آن‌موقع بیشتر کارها در مساجد انجام می‌شد. مساجد اعلام کردند که هر کس هر کاری می‌تواند، برای کمک جلو بگذارد. ما هم اولیاً با بچه‌های مسجد دم خانه‌ها می‌رفتیم و کمک جمع می‌کردیم. یک سالی که از جنگ گذشت، بچه‌های نوش‌آباد از محله‌ها اعزام شدند. آن زمان نوش‌آباد حدود ۴۵۰۰ نفر جمعیت داشت. وقتی برای ثبت‌نام رفتیم، گفتند فعلاً به‌خاطر سن کم نمی‌توانی اعزام شوی. بچه‌های دیگر یکی دو سال بزرگ‌تر از من بودند و کارشان راحت بود. تا اینکه زمان آزادسازی خرمشهر نخستین شهید بنام ماشاءالله راحمی را به نوش‌آباد آوردند و تشییع بسیار باشکوهی انجام شد. مردم ولایتمدار این منطقه یازنه‌د بودند. بعد از آن بود که بچه‌ها در پایگاه بسیج و مساجد جمع شدند تا آموزش‌های اولیه را ببینند. اما برای رفتن به منطقهٔ جنگی باید مدت یکماه در یادگان‌های خاصی آموزش می‌دیدند. تا آن‌موقعی که من تصمیم به اعزام گرفتم، در محل و کوچمه‌ان دو شهید که از دوستان بودند، تشییع شدند. از هر کدام از بچه‌هایی که از جنگ می‌آمدند، در مورد جنگ می‌پرسیدیم. می‌گفتند این جنگ را باید رفت. اوایل جنگ بود و ارتش وضعیت مناسبی نداشت و سپاه هم که هنوز سازماندهی خاصی نداشت و به شکل همین بسیج بود و حتی با اسم سازمان بسیج هم نبود.

فصل بزرگ شهدای کبشبه

به‌خاطر پایین بودن سنم مسئولین اعزام با رفتنم مخالفت کردند. از طرفی حتهٔ بزرگی هم نداشتیم. آن‌زمان جایی بنام پست‌خانه داشتیم‌که مسئولش شخصی به‌نام گل‌آقا بود. از او خودنویسی خواستم تا ستم را در شناسنامه‌دست‌کاری کنم. او اول منابع می‌شد و می‌گفت این کارها خوب نیست، اما بعد از التماس‌های زیاد علاوه بر من شناسنامه چند نفر دیگر را نیز با خودنویس دست‌کاری کرد و ما برای آموزش رفتیم. کبی شناسنامه را که به مسئول ثبت‌نام دادم، نگاهی به آن انداخت و با تأمل گفت سستت به جغات نمی‌خورد. گفتیم: «نه آقا! جنام کوچک، اما سنسم زیاد است.» و بالاخره به هر نحوی که بود، ششم مهر ۶۱ برای آموزش به یادگان العذیر اصفهان رفتیم و یکماه آموزش دیدیم. بعد از گذراندن آموزش در محصی ده روزه، به منطقه کردستان سنجج اعزام شدیم و از آنجا به دیوان‌پدر رفتیم. در محور جادهٔ دیوان‌دره به سهندج روستایی به‌نام دویس بود که به مدت سه ماه در پاسگاه این روستا نگهداری می‌دادم و تا ۲۰ اسفند ۱۳۶۱ آنجا بودیم. کومه ودموکرات در آن منطقه خیلی فعال بودند و مردم را اذیت می‌کردند. با نیروهای پیشمرگ کرد مسلمان گشت می‌رفتیم. ما شایعه بودیم و نیروهای دیگر تحت امر فرمانده، سنی بودند. چندین‌مورد حمله به پاسگاه داشتیم و چندین نفر مجروح شدند و حتی از خود کردها شهید شدند که برای حفظ روستاهایشان بسیج شدند.بعد از واقعا هم کارهای خاصی انجام می‌دادند و روحیه جنگندگی روستا و محافظ پاسگاه بود. ما هم یاد می‌دادند. بعد از ۳ ماه به کاشان برگشتم و حدود یکماه کاشان بودم. سال ۶۲ دیگر به‌عنوان نیروی اعزام مجدد که نیاز به امضای مادر هم نبود، به دارخوین اهواز، لشکر ۱۴ امام حسین(ع) رفتم. در ۶۰ کیلومتری جادهٔ اهواز – آبادان جایی بود که از سمت راست به شادگان و سمت چپ هم به روستای دارخوین می‌خورد. یادگان مربوط به انرژی اتمی بود و به‌خاطر بمباران آن را تخلیه کرده بودند و لشکر ۱۴ امام حسین(ع)، که از منطقه اصفهان بود، در آن مستقر شده بود. مانند دوکوهه و یادگان ایوژ کرمانشاه. در پایگاه سنجج که بودم، یک شب دموکرات حمله کردند. مردم برق نداشتند و روشنایی روستا با موتور برق بود. پاسگاه ما کنار مسجد قرار داشت. از ارتفاعاتی که مشرف به پایگاه ما بود، حدود ۵۰ تا آریبی جایی خالی کردند. ما پایگاه ما داشتیم که محافظ کل روستا و محافظ پاسگاه بود. دموکرات آنجا را گرفته بود و بچه‌های ما زخمی شده و داخل برقه‌ها پرت شده بودند. عده‌ای را هم از جنگل پیدا کردیم. کاک صالح، فرمانده ما که خودش پیش‌مرگ کرد بود، گفت بلند شوید، این چه وضعیتیه است!ا و خودش جلو افتاد و ما پشت سرش رفتیم. نرسیده به روستای بعدی متوجه شدیم دموکرات‌ها به آنجا برای استراحت رفته‌اند‌که دو کیلومتر از ما فاصله داشت. ما آنها را محاصره کردیم و تلفات زیادی از آنها گرفتیم. عده‌ای از شیرا قرار کردند



و سه نفر را اسیر کردیم و شش هفت نفر هم زخمی شدند. هوای کردستان خیلی سرد بود. گاهی برف به دو متر هم می‌رسید. وقتی می‌خواستیم سر پست نگهبانی‌ها برویم و جابه‌جا شویم، به سه تونل برف می‌رفتیم. یعنی حدود ۵۰ سانت خالی کرده و تونل درست کرده بودیم. برف به حدی زیاد بود که حالت پله‌ای پشته‌بام‌ها را بر می‌کرد و حدود سه چهار ماه کلاً رانده‌ایان می‌شد. خود ما به آنجا مستقر می‌شدیم و مسئول آنجا شخص متخلف یخبندان دموکرات‌ها هم می‌آمدند، می‌زدند و می‌قتند. آب و برف هم نداشتیم و مردم با چراغ‌های فانوس زندگی می‌کردند. در مسجد هم فقط وقتی می‌خواستند نماز بخوانند، موتور برق را روشن می‌کردیم چون بنزین کم می‌آوردیم و سختی‌ها خیلی زیاد بود. عدهٔ زیادی اینها را نمی‌دانند.

بسیجی ساده در مقابل نظامی دانشگاه رفته

حاج حسین خرازی می‌گفت: «سعی کن دشمن را ببینی، تا دشمن هم ببیند که تو چه هستی و از تو بترسد و بفهمد که



ما جنگ را نمی‌شناختیم، چون اهلس نبودیم. اما دشمن نادان ناخوسته سبب خیر شد و ما یک شبه بزرگ شدیم و طوری دل و روحمان به رشد رسید که دیگر جسم نحیف و کوچکمان تاب تحمل بزرگی آن را نداشت. تا اینکه راهی سرزمین نور شدیم، جایی که فقط بزرگ‌ترها را به آن راه می‌دادند. از آن تقاعات کردستان با برف‌های پنج شش متری تا لب ساحل اروند که نه، تا خود عمق

گفت‌وگوی کیهان با حسن عصاریان جانباز دفاع مقدس

دلی به وسعت دریا در جثه‌ای کوچک

خیلی از افراد هستند که دوست ندارند این چیزها مطرح شود. در حالی که همه باید اینها را بدانند. بعضی از آقایان در دانشگاه‌ها می‌گویند در جنگ ایران و رژیم بعث این‌قدر کشته دادیم. ببینید در مدت دو سال در جنگ جهانی اروپا ۶۶ میلیون کشته داد، ولی در هشت سال جنگ ایران و رژیم بعثی، شهدای ایران به ۳۰۰ هزار نفر هم نرسید، آن‌هم در وسعتی که از دهانهٔ اروند و خلیج‌فارس گرفته تا پیرانشهر و آذربایجان و غیره. اگر آن‌طوری بود که عده‌ای می‌گویند، باید ما هم حداقل دو میلیون کشته می‌دادیم. در خط مقدم حتی حق تجمع بیش از دو نفر وجود نداشت. می‌گفتند اگر خمپاره بیاید و چهار نفر جمع باشید، ما چهار نفر تلفات می‌دهیم. حمام ما دو کیلومتر عقب‌تر خط بود. دستشویی هم ۵۰ متر عقب‌تر بود و تا آنجا پیاده می‌رفتیم، چون حتی مسائل بهداشتی را هم رعایت می‌کردیم. در حالی که اکنون می‌گویند که بسیجی‌ها و رزمنده‌ها را به امان خدا در بیابان‌ها می‌ریختند. به والله چنین نبود. بهترین پتوها و لباس‌ها و غذاها در اختیارشان بود. ممکن است کسی بگوید که ما در فلان عملیات از فرط گرسنگی گاه می‌خوردیم، بله، زمان محاصره این‌طور هم بود. چون غذا رساندن به آنها امکان‌پذیر نبود و مدت دو سه روز، یک هفته و یا بیشتر در محاصره بودند و چنین اتفاقی هم افتاده. بچه‌ها صبح‌ها ورزش می‌کردند و شادایی کامل برقرار بود. بکشنده‌ها دمای توسل بر گزار می‌شد و پنچشینه‌ها هم دمای کمیل داشتیم و جمعه شب‌ها زیارت عاشورا. نماز جماعت هم برگزار می‌کردیم و همه هم شرکت می‌کردند.

والفجر ۸ هیبت اروند را شکست

من در عملیات‌های والفجر ۲، والفجر ۳، والفجر ۸، والفجر ۱۰، کربلای ۳، ۴، کربلای ۵، عملیات بدر و نصر ۴ و آخر جنگ حضور داشتم، که کربلای ۵ از همهٔ عملیات‌ها سخت‌تر بود. و بیشترین شهید را دادیم و بیشترین کشته‌های عراق هم در شلمچه بود. بهترین عملیات ما از نظر نظامی هم در غرب آسیا که هنوز هم روی آن مانور می‌دهند، والفجر ۸ بود. ما از اروندرد به خاک عراق زدیم. در والفجر ۸ ما یک هفته زودتر می‌خواستیم به آنجا برای بازپزد می‌رویم، اما تنها عملیاتی بود که حفاظت اطلاعات سپاه از ورود به منطقه شدیداً جلوگیری می‌کرد.

فقط فرماندهانی از یک رده به بالا می‌توانستند آنجا بروند و رده‌های پایین‌تر حق ورود نداشتند. منطقهٔ خسروآباد آبادان که رویرویش منطقهٔ استراتژیک فاو قرار داشت و صدام نفشش را از آنجا صادر می‌کرد و از همان‌جا با موشک‌هایی که داشت، کشتنی‌های نفتی ما را می‌زد. ایران در همین منطقه عملیات والفجر ۸ را تا ۱۹ خرداد ۶۱ بهمن‌ماه، ساعت ۱۲ شب شروع کرد. ما وارد خسروآباد شدیم. قرار شد که شب بچه‌های غواصی به

آن‌طرف اروند بروند. اروند جزر و مدهای معروفی دارد. کارشناسان نظامی آمریکایی اسرائیلی به‌بعثی‌ها گفته‌بودند که اگر فلان موانع را در اروند درست کنید، پشای نمی‌تواند از اروندرد عبور کند، مگر اینکه نیرو هلی‌برن کند و بخواهد نیروی پیاده بیاید. اصلاً اطمینان صددرصد داده‌بود. شب عملیات بود و ما از لشکر ۱۴ امام حسین(ع) بودیم. یکی از گردان‌ها به‌نام گردان یونس برای رفتن آماده شد. غواص‌های لشکر امام حسین ۷۰۰ نفر نیرو داشت. سکوت محض بود. کارهای اطلاعاتی و حفاظتی زیادی انجام شده بود. طوری که می‌گفتیم راحت به فِناو می‌رویم. اما وقتی غواص‌ها خواستند از آب عبور کنند، بعثی‌ها شروع کردند به منور زدن و منطقه عملیاتی مثل روز

اروند را به سخره گرفتیم، تا به دشمن بگوییم برای شکستنت دلی به وسعت عشق و ایمان به اهل بیت داریم که در سخت‌ترین شرایط دستمان در دستان مبارک ایشان است و همیشه منجی خاک پاک ما هستند و شما با تمام هیمنه و اعوان و انصارتان در مقابل اعتقادات عمیق ما هیچ هستید.

سید محمد مشکوةالممالک

تا سه تا گلوله برپایمان مانده بود، که دیدیم یکی از تانک‌ها که خواست عقب برود و شلیک کند، گلوله مستقیم ما شنی آن را پاره کرد و گلوله به سمت چپ خورشیدی خورد و داغون شد. تانک یعنی دیگر روی خاکریز رسیده بود و بچه‌ها هم سلاحی نداشتند. تانکچک را از کمرشان باز کرده، روی تانک می‌پریدند و تانکچک را روی موتور آن می‌انداختند. در واقع جنگ کلاش با تانک را شروع کردیم، مهماتی هم نداشتیم. بعثی‌ها وقتی می‌خواستند پانک بزنند، اول پشت خط ما را می‌زدند، تا مهمات و امکانات و نیروی جدید نرسد. زیر آتش بودیم. یک تانک ۴۰ گلوله توپ می‌خورد و یک ماشین هم ۵۰ گلوله بیشتر نمی‌توانست حمل کند. یعنی یکبار که خالی می‌شد و بر می‌کردی تمام بود. تانک‌ها از روی بچه‌های مجروح رد می‌شدند و بیکرشان پخش می‌شد. دیدن این صحنه آتش‌مان می‌زد و سخت‌ترین صحنه در آن منطقه عملیاتی همین بود.

ما پشت خاکریز بودیم که یکی از بچه‌ها داد می‌زد «دشمن پانک کرد». هفت هشت متر خاکریز بود که وقتی پانک آن را می‌زدند، دیدیم به جای بته‌های کف زمین تانک وجود دارد. اصلاً آماری ندارم که بخواهم بگویم چه تعداد بودند. خیلی زیاد بودند. صدام به لشکرپانش گفته بود که ۴۸ ساعت فرصت دارید تا به ایرانی‌ها آن‌قدر فشار بیاورید که داخل اروند بروند. بعثی‌ها هم فشار وحشتناکی وارد کردند. خاکریز شش متری را آن‌قدر با گلولهٔ مستقیم هدف قرار داد که خاکریز فقط یک متر و نیم شد. گلوله‌ها خاک‌ها را تا ۵۰۰ متر آن‌طرف‌تر پرت می‌کردند، ولی بچه‌ها خم به ابرو نیاورند. در آن حال که کف زمین را از شدت بارش گلوله‌ها بغل کرده بودیم، یکی از بچه‌ها بلند شد و داد زد «حاج حسین خرازی آمد». حاج حسین خرازی با موتور همراه یک نفر دیگر رسید.

روی خاکریز بچه‌ها به او جوسپیدند که «حاج‌آقا بشین». اما او تشر زد که راهیم کنید و با صلابت گفت: «همهٔ آریبی‌زن‌ها می‌آریبی‌چی‌ها را برادرید! من دنبال من بیایید». خودش از خاکریز به سمت تانک‌های عراقی رفت. بچه‌ها وقتی دیدند حاج حسین خرازی حرکت کرد، هر کس هر چیزی داشت، دست گرفت و پشت سر حاج حسین حرکت کرد. بعثی‌ها به ۲۰ متری ما رسیده بودند. خدا می‌داند که حاج حسین خرازی چه بلایی بر سر زهی بعثی‌ها آورد! بالای ۲۵ تا از تانک‌های آنها را زدند. بچه‌ها ۱۶ الی ۲۰ تانک را سالم گرفتند. این پانک تا ساعت ۶ بعدازظهر ادامه داشت و بعد حاج حسین بالای سر بچه‌ها آمد، که همه خسته، مجروح بودند. آنها را جمع کرد. می‌گفت: «شما بهتر هستید. بارک الله، بارک الله که این لطف همه‌یگشتی‌اش بود. بچه‌ها می‌گفتند: «حاج‌آقا ما کجا شیر هستیم چیزی از ما نمانده!» صدام به فرماندهان ارشدش گفت که سه چهار تا سرهنگ سپاهش را در همان‌جا اعدام کنند. گفته بود شما با ۲۰۰ تانک از عهدهٔ یک گردان نیرو برنایامید؟

کربلای ۵ را بیل تارکاز شد

صبح سوم عملیات کربلای ۵ بود. چون آب رویه‌رویمان بود نمی‌توانستیم تانک ببریم. ما دنبال بچه‌های زهی لشکر ۱۴ امام حسین و بچه‌های گردان‌های پیاده می‌رفتیم. فرمانده لشکر گفت ببینید ما نمی‌توانیم هیچ سلاح خنדרه رو سنگین را از آب به آن طرف ببریم. اینجا تانک زیاد است. اگر شما بتوانید تعدادی از آنها را بگیرید، همان‌جا بایستید و شروع به کار کنید. ما مهمات و گازول و امکانات مورد نیاز یک تانک را پشت خاکریز خط مقدم که نقطهٔ رهایی بود، می‌آوردیم که آن‌شاءالله اگر آنجا را گرفتیم سریع اینجا را به ما برسانند و مهمات کم نیایند. الحمدلله رب‌العالمین روز دوم عملیات ما سه دستگاه تانک گرفتیم و شروع به مهمات‌گذاری کردیم. خیلی خسته بودیم و دو شب بود که نتوانیده بودیم. از عملیات گذشته بود و ما صبح روز سوم ما در تانک از خستگی بی‌هوش افتادیم. یکی از دوستان گفت فالانی ارتش صدام پاک کرده. گفتیم: «از دیشب کسی چیزی نمی‌گفت». گفت: «چرا! الان خبر دادند که بعثی‌ها شروع کردند به پانک کردن. آماده‌باشید». گفتیم: «فعلاً خبری نیست، بگذار ما نیم ساعت دیگر بخواییم، سه روز است نتوانیده‌ایم». بعد از رفتن او دوباره دیدم که یکی با پوئین به شناسام می‌زند که فالانی بلند شو بین چخبر است؟! پشت خاکریز که آمدم، دیدم خدایا چه خبر است تانک‌های دشمن، چراغ‌ها همه روشن، در حال پیشروی هستند. می‌خواستند روحیه‌ما را ضعیف کند. هو‌ا‌گ‌ر و میش بود. من این خاطره را یک وقتی در جایی تعریف کردم. چند روز بعد یکی نفر پیامی برایم فرستاد که «در مورد صبح سوم عملیات کربلای ۵ که عراق پانک انجام داده، دیشب یک نفر کلیبی برایم فرستاد، آن را برای شما می‌فرستم». در آن کلیپ حاج قاسم دادستان صبح روز سوم عملیات کربلای ۵ را تعریف کرد. لشکر امام حسین(ع) کنار لشکر ۲۱ نازالله، هدف چپمان هم لشکر ۸ نجف‌الشریف بود، که اصفهانی بودند. ساعت هفت و نیم صبح هلی‌کوپترهای بعثی آمدند و آتش بمباران شروع شد. هیچ‌چیز جلودارشان نبود. هر تانک‌را که می‌زدی، یک‌تانک از کنارش بیرون می‌آمد. صد و شش بالا رفت تا بزنند دو تا گلوله مستقیم که هم‌زمان آن را بلند کردند و سه نفر هم شهید شدند. اوضاع بسیار بدی بود. وجب به وجب گلوله می‌زدند. تانک عقب می‌رفت تا دید کافی به تانک‌های ما داشته باشد و بعد می‌زد. دوباره عقب می‌رفت و این کار را تکرار می‌کرد. فقط می‌زدند. شهید عباس جویری‌ار بعد از کشته شدن روضهٔ حضرت زهر(ا)س) خواند.

بسیمچی‌چی گفت: «حسین حسین، عباس» گفت: «به گوشم». گفت: «دیگر بخوان.» کل بسیم‌های لشکر داشتند به صدای روضه گوش می‌دادند. گفت: «چشم». گفت: «عباس» بچه‌های خومان هم قدر ما را نخواهد دانست. مادر شهیدی می‌گفت شک نکن که پسر من در بهشت است. چون من از او راضی‌ام. اگر ذر‌ای کدورت از او داشته باشم، خدا هم از او ناراضی خواهد بود.

صفحه ۷

چهارشنبه ۲ مهر ۱۴۰۴

اول ربیع‌الثانی ۱۴۴۷ – شماره ۲۳۹۶۱



جان حاج حسین از شدت گریه غش کرد». یک ساعت بعد حاج حسین آمد و گفت سکوت محض. آن قرار گاه با آن عظمت که یک گردان تانک فقط حفاظت می‌کرد، آن شب سقوط کرد. صبح که بچه‌های حاج حسین با موتور با بچه‌های حاج احمدکاظمی به قرارگاه آمدند، می‌گفتند: «حاج‌آقا قرارگاه را گرفتیم». گفت: «شما گرفتید! باشه گرفتید». یکی از فرماندهان گفت: «حاج‌آقا بسا کراحت گفتید! خب بچه‌ها گرفتند دیگر». حاج‌احمد گفت: «بچه‌ها نگرفتند، بلکه خانم حضرت زهر(ا)س) روی خاکریز ایستاده بود، گفت بیا!» من صحن‌ای دیدم که حاج حسین خرازی خاک در دستش بود و هر کس رد می‌شد، می‌گفت صبر کن ببینم و مقداری خاک در جیبش می‌ریخت. می‌گفت: «این خاک جای پای حضرت زهراست، آن را داشته باشید که اگر شهید شدید، مستقیم در بهشت هستید». فرماندهان ما واقعاً که بودند؟ خاک بر سر ما که با چه کسانی زندگی کردیم و آنها را نشناختیم. آنها واقعاً چه بودند که آن کارهای خاص را انجام می‌دادند؟!

بچه‌های تهران برای ما تعریف می‌کردند که در خود طلایشه لشکر ما کنار امام حسین(ع) بود و دشمن شدیدترین آتش خود را در منطقه پیاده می‌کرد. بچه‌ها پیر می‌شدند. تکه‌پاره می‌شدند. دیدم حسین خرازی سینهٔ خاکریز نشستند و دعا می‌خواند. گفتیم: «حاج‌آقا یک کاری بکن. بلند شو برو به خاکریز». گفت: «بروید دعا کنید و از حضرت زهر(ا)س) بخواهید کمک‌مان کند. اگر کمک کند به‌خدا هیچ ترکشی به ما نمی‌خورد. باید قلیمان صاف باشد». ببینید ما با چه کسانی زندگی می‌کردیم و نفهمیدیم! هر کس که در کربلای ۵ شهید می‌شد، حاج‌حسین خرازی او را می‌دید، همین که می‌آمد از کنارش رد شود، دم گوشش می‌گفت: «رسیدی آن‌طرف شهادت مرا هم بخواه تا در همین عملیات شهید شوم.» و همان‌طور هم شد و در کربلای ۵ به شهادت رسید. ارتش صدام ابرقدرت غرب آسیا بود و ۱۶ کشور هم در حمله به ایران کمکش کردند، اما چه شد؟! ما چیزی نداشتیم. یکی پرسید: «آن موقع چه داشتیم؟» گفتیم: «خانواده متعال، چهارده معصوم علیهم‌السلام، ملت شریف ایران به رهبری امام خمینی» و همین‌ها بود که کولاک کرد.



عده‌ای می‌گویند: «شما را به خدا دیگر جواب این اسرائیل ندهید». که این از ترس آنهاست. ترس برادر مرگ است. اگر ما از چهار تا بهتر برسیم باید به‌راحتی به دشمن بگوییم تسلیم هستیم، هر چه شما بگویید.

تفاوت هم و شادی نسل‌ها

به خدا قسم ۱۶ ساله‌ای آن‌زمان با ۱۶ ساله‌های الان هیچ فرقی نداشتند. آنها هم انسان بودند. چیزی که آنها را به آن راه کشاند، انماط‌پار علیهم‌السلام بودند. دعا که می‌خواندیم بچه‌ها آن قدر گریه می‌کردند که عده‌ای می‌گفتند شما کمی هم بخندید.

گاهی هم یک پتو دست می‌گرفتیم و به سنگر فرماندهی وارد می‌شدیم و ده نفر می‌ریختیم سر یک نفر و بعد بدون اینکه بفهمد چه کسی بود، فرار می‌کردیم. بعداً فرمانده می‌گفت فکر کردید نفهمیدم. اما اگر شما شاد می‌شوید من امشب هم می‌آیم. یک ساعت دیگر هم می‌آیم. شما شاد باشید، ولی به وقتش خدای ما را فراموش نکنید.

در گوشهٔ حدود ۵۰۰، ۶۰۰ تا عکس دارم. کلیپ‌های زیادی هم در مورد جبهه و جنگ دارم، که دلتنگی‌هایم را التیام می‌دهد. باید کنید اگر یک‌ماه به گلزار شهدا سرزنیم، دیوانهٔ محضیم.

همه شهید‌ها هم فرمانده نبودند. بیشترشان از مردم عادی بودند، ولی چطور خود را به آن مقام رساندند؟! شهید محسن نژادی شسبی که فردا ظهرش شهید شد، از بچه‌ها حالیت گرفت. به من گفت: «هن فردا دیگر نیستیم. اگر زنده بودی و نوش‌آباد رفتی از پدرم برایم حلایت بگیر، چون این‌بار از او اجازه نگرفتیم. حالا سر صدا نکن برو». فردا ظهر در والفجر ۴ شهید شد. یک جوان ۱۸ ساله از کجا این اطلاعات را داشت؟ این معنویات از کجا آمده بود؟! قطعاً از تربیت خانواده. بعضی از خانواده‌ها می‌گویند بچه باید آزاد باشد. به‌خدا ما هم آزاد بودیم ولی واقعا این‌طور بودیم؟

پدرمان وقتی هیبت می‌رفت، دستم‌ان را می‌گرفت و با خودش می‌برد و یا می‌گفت می‌خواهم هیبت و یا نماز بروم، می‌گفتیم ما هم می‌رویم. بیشتر ز پدر و مادرها شاید در آن دنیا اوضاعمان خوب نباشد و آن بچه‌ای که خانواده او را کاملاً آزاد گذاشته گری نمی‌داشتند باشد، اما کسی که او را تربیت کرده باید جواگوباشد.

برای جوان‌هایی که این مطالب را می‌خوانند، می‌گویم که برای فرزند هیچ‌کس بهتر از پدر و مادر نیست. پدر و مادر دلسوزترین فرد برای فرزند هستند. اگر فرزند به راهنمایی‌های آنها گوش بدهد، حتی اگر حرف آنها نلیخواه او نباشد، به‌خدا عاقبت به‌خیر می‌شود. اگر دنیا را بگیرد و هر روز به کربلا و نجف و مکه و غیره برود، اگر پدر و مادرش از او راضی نباشند، هیچ نیست. به هر جایی بخواهیم برسم، باید از مسیر احترام بچه‌ها و مادر عبور کنیم. اگر قدر پدر و مادر را ندانیم، بچه‌های خومان هم قدر ما را نخواهد دانست. مادر شهیدی می‌گفت شک نکن که پسر من در بهشت است. چون من از او راضی‌ام. اگر ذر‌ای کدورت از او داشته باشم، خدا هم از او ناراضی خواهد بود.